داستان کوتاه

کسی آمدن پیری را نمی فهمد

روحی رحیمی

عرض خیابان را طی می کردم بی آنکه به سمت چپ که ممکن بود ماشینی بیاید، نگاهی بیندازم، آخر نمی توانستم گردش سمت راست خود را داشته باشم و هی برگردم و آن طرف را بیایم. به اندازه‌ی کافی گردن درد دارم. بعد هم معمولا درچنین مواقعی راننده ها حواسشان بیشتر جمع می شود.

عصایم را محکم می کوبیدم روی زمین تا لخ لخ پاهای سستم جبران شود.

سال ها پیش قدم های محکمی بر می داشتم طوری که گاهی مسخره ام می کردند. معلوم می شود که پیری بسیار فریبکار است. جوری خودش را می رساند که آدم، آمدنش را نمی فهمد. به همین دلیل است که کسی از مواجهه با چنین تراژدی سهمگینی، خودکشی نمی کند! اول یاد می گیری که با هر ناتوانی و دردی، گله گزاری نکنی. بعد هم تلاش می کنی که به طریقی با آن سازش کنی و در صورت امکان به زندگی ات ادامه دهی. اما باید خیلی تیزهوش باشی که گاهی تصویر خودت را حتی برای لحظه‌ای نبینی و بر حسب اتفاق تصویری از لحظه‌ی دیگری در گذشته که در همان نقطه قرار داشتی به خاطر نیاوری.

با عصا و تنهایی مألوف خود به آن سوی خیابان رسیدم که کسی صدایم زد. جا خوردم اما مطمئن شدم که صدایی، درست دارد خود مرا صدا می زند. صدای جوان زنی بود، رها و بی نیاز. مثل صدای خودم در سال های دور. قدمی دیگر با آن اطمینان شیرین که کسی با من کار دارد، برداشتم زن باز هم صدایم زد. «ببخشید خانم...»

جوان، مؤدب، سبکبار و آکنده از افکار پیچیده‌ی احمقانه در دوران بی دردی، ایستاده بود و نگاهم می کرد. نگاهش کردم

«ببخشید خانوم پاساژ ابراهیم کجاست؟»

آنهمه خوشبخت و حالا نیازمند پاسخ من! بله. پس من هنوز به دردی می خوردم. او منظورش این بود. خدا می داند که چقدر آن جا را خوب می شناختم. از همان اوایل، در ساعات اشتیاق وانتظار دیدارهای پنهانی.

«به خوب کسی مراجعه کردی دخترم» عصایم را بلند کردم و سعی کردم با آن پیچ بعد از خیابان را نشان دهم که نمی شد «ببین درست آخر همین خیابان، پشتش، سر کوچه، نزدیک خرابه هه این سمتش هم یه باغچه کوچیکه. البته قبلا اینجوری پاساژ نساخته بودن. خلوت تر بود...»

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که دختر شروع کرد به تشکر. معنی دیگر تشکرش این بود که «پر حرفی کافی ست» از او بعید بود. با سری پایین و لبخندی سپاسگزارانه از کنارم رد شد و به سمت آخر خیابان رفت اما به جای آنکه بپیچد به کوچه کناری، درست به سمت دیگر رفت. ممکن بود پیدا نکند. شاید نمی توانست به جایی که آنقدر می شناختمش، به راحتی برسد. باید دقیق تر راهنمایی اش می کردم.

به طرفش رفتم و صدایش زدم. رویش را که برگرداند گفتم «این طرف نه، از اون ور پرو، این طرف که به اتوبان می خوره». گفت بله، بله. سر تکان داد و تشکر کرد. دو سه قدم به سمتی که نشانش دادم، رفت. بعد فکر کرد که دیگر نمی بینمش و دوباره به همان مسیر قبلی خود ادامه داد.

سبد خریدم را همان جا گذاشتم ودنبالش رفتم. «از این طرف... از این طرف».

برگشت نگاهم کرد. تکان سری و تشکری. اما همان راه را ادامه داد. انگار درست توجه نکرده بود. اصلا بهتر بود تا پاساژ همراهش می رفتم. قدم هایم را تند کردم. او هم تند کرد. صدایش زدم، اهمیتی نداد.

یعنی فکر می کند که یک پیرزن ممکن است دچار نسیان باشد و حافظه‌ی خوبی برای آدرس دادن نداشته باشد! احمقانه است. در دوران جوانی با مردی که بعدها ازش متنفر شدم، همان جا قرار می گذاشتم. چه عشقی که همیشه مرا به آنجا می کشاند حتی در روزهایی که قرار دیدار هم نداشتیم. بعدها هم چه نفرتی! که وادارم می کرد راهم را تا سرحد امکان از آنجا دور کنم.

دختره‌ی احمق به اتوبان و پل عابر پیاده رسیده بود و داشت از پله های آن بالا می رفت. باید خودم را بهش می رساندم. بالا رفتن از پله برای زانوهایم، دردی جانکاه بود اما سعی کردم از همه توانی که دارم در بالا رفتن از پله ها کمک بگیرم. وسط پل چه راحت راه می رود. فکر می کند مرا جا گذاشته است. اما من از عصایم مانند پارو استفاده می کنم. دستم را به نرده پل می گیرم و با پای سنگینم دویدن را آغاز می کنم. شاید بتوانم سر پله گیرش بیاورم. قلبم به تپش شدید افتاده. می دوم. او زودتر به پله های آن طرف می رسد و شروع می کند به پایین دویدن. به زحمت آخرین قوایم را جمع می کنم و از پی اش سرازیر می شوم. می توانم از همین بالا خودم را روی سرش بیندازم. از پله ها می پیچد. مثل باد می رود. دو دستم را به نرده ها می گیرم و از پله ها سر می خورم. دیگر فاصله مان زیاد نیست، دارم گیرش می آورم. درست در لحظه‌ای که به عصارسش می رسم.

پاشنه کفشش به زهوار پله گیر می کند. تعادلش را از دست می دهد و با سر به پایین سقوط می کند. آخر چرا می خواست درست از همان جهتی که نشانش داده بودم، نرود؟ انگار نشانی را پرسیده بود که عمدا از آنجا دور شود.

روی لبه پیاده رو افتاده. شیار خونی که روی صورتش پدیدار شده، می ترساندم. ایستاده ام و نمی دانم چه کنم. مرد جوانی از طرف پاساژ به سوی دختر می رود. هنوز نفس ام جا نیامده اما چانم را برمی دارم و تا سبد خریدم می دوم.

از این شماره به معرفی آثار نویسندگان وشاعران جوان خواهیم پرداخت که کار قابل توجهی ارائه کرده اند وحق است که جایی را به معرفی آنها و آثارشان اختصاص دهیم.
پارتی بازی هم نمی کنیم. در انتخاب افراد از کارشناسان مختلف کمک می گیریم. اگر شما هم پیشنهادی دارید، بسم الله...

درباره یک شاعر

علی کاکاوند

متولد ۱۳۵۸ - ساکن صحنه
دانشجوی مهندسی الکترونیک

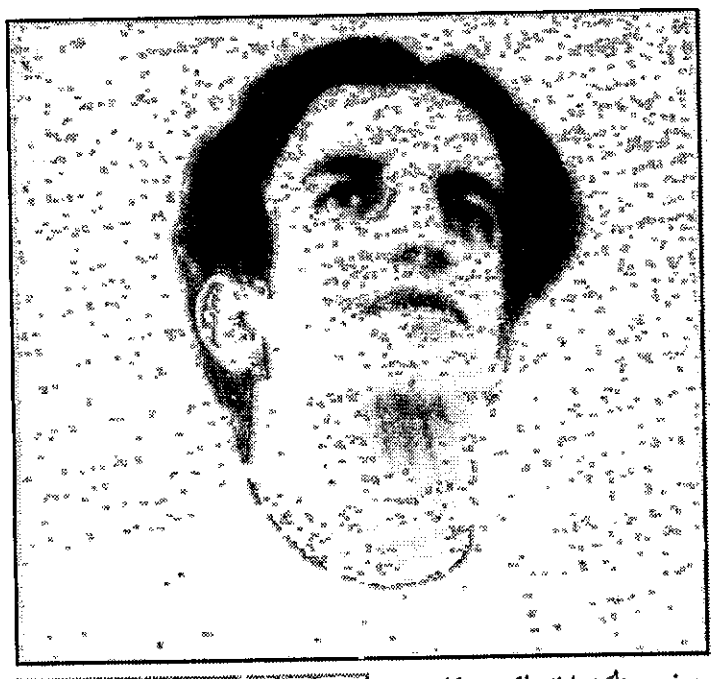

علی کاکاوند و مجموعه شعر «ع.ک - یعنی عاشق کور»

فریاد شیری

ویژگی شعرهای علی کاکاوند در دفتر (ع.ک...)، رویکرد به سادگی و آشنایی زدایی با مفاهیم ساده در زبانی طنزآلود و به ظاهر محاوره‌ای است. شعرهای کاکاوند همیشه از آنجا آغاز می شوند که پایان یک اتفاق است:

(از آخر که برگردی/من شروع می شوم که راه بیافتم)

و تازه از اینجا شاعر شروع می شود و خودش را پیدا می کند. خودش را که یک کلمه مانده به آغاز شعر دچار روزمرگی و سردرگمی است.

به پیرامونش که نگاه می کند، هر شیئی و موجودی را به نام می شناسد. نام هایی که نشانه های قراردادی اجتماع اند. همه‌ی این نام ها به کلمه تبدیل می شوند و کلمه ها، آواها و صوت هایی هستند که موسیقی را می آفرینند. انگار شاعر، پیش شعری است که در چهارچوبی به نام زندگی سکوت کرده است.

اما ناگهان هاله‌ای از احساس و تخیل، پیرامونش را می گیرد. این ناگهان، شاید همان به اصطلاح الهام است که در اینجا فقط در سطر آغازین شعر رخ می دهد. اولین سطر که سروده شد، شاعر نیز کلمه می شود، کنار دیگر کلمات سطرها قرار می گیرد. کاری که کاکاوند در اکثر شعرهای این دفتر انجام داده، او همواره خود را درگیر روایتی می کند که یا اتفاق افتاده و هنوز ادامه دارد و یا در حال وقوع است:

(س س سرد است س.س سردی است
خسته‌ام خراب ...)

از سطر آغازین به بعد، دیگر مهم نیست کلمه ها

روی چه مفهومی تأکید دارند، بلکه مهم، کاربرد و جایگاه آنان در فرم ذهنی و زبانی شاعر است.

که انگار کاکاوند گاهی از فرم ذهنی خود غافل می شود و در جاهایی هم اسیر بازی زبانی شده و تکرارهای بی جای او هم مخاطب را می آزارد. و هم باعث آشفتگی در فرم زبانی می شود.

کاکاوند باید موظب باشد زیاد سرگرم بازی با کلمات و زبان بازی نشود و بگذارد خود به خود در متن اتفاق بیافتد.

از همه مهمتر، کاربرد عنصر طنز در شعرهای کاکاوند است که با زبان ساده‌ای که انتخاب کرده همنشینی دارد و به راحتی توانسته است خیلی از جدیت های توخالی و پوچ جامعه را به سخره بگیرد و با تمام شجاعت به مزرائیل سیگار تعارف می کند!

شعرهای کاکاوند همیشه در جایی پایان می یابند که شاعر نیز تمام می شود اما یک اتفاق هنوز در حال وقوع است:

(من که به آخر می رسم /تو تازه راه می افتی...)

گفت و گویی کوتاه با علی کاکاوند

در محیط زندگی شما چه عناصری وجود دارد که به شعر شما وارد می شوند؟

من از تولد تاحالا در استان کرمانشاه زیسته ام و به جز چند بار اقامت دو - سه ماهه در تهران (آن هم در شرایط خاصی) و مسافرت گاه به گاه به خارج از استان، پیش نیامده است که مکان زیستنم غیر از این حوالی باشد.

استانی که وضعیتش مشخص است؛ منطقه ای جنگ زده با مردمانی متفاوت در برخورد و رفتار و اما مشابه در سادگی. مکانی که بیشتر از جاهای دیگر گرفتار دام اعتیاد و فقر و ناامنی شده است. مردمانی با لهجه های مختلف، مذاهب مختلف و طبیعتی گاه خشن وگاه آرام و.... طبیعی است که حتی اگر تمام روز خودت را با رسانه ها و مطالعه و رویا بگذرانی باز هم ناگزیر از دیدن این وضعیت هستی و به نظر من این موضوع اصلا به تعهد و رسالت هنرمند در مقابل اجتماع ربطی ندارد، بلکه این عوامل به هر صورت که باشد (شیعار و کلیشه، پوشیده و مبهم، مدرن و بی طرفانه و ...) جای خود را در آثار هنری باز می کنند. آگاهانه یا ناآگاهانه اکثر عواملی که گفتم به شکل های مختلف در شعر من نقش بازی می کنند.

چرا کتابتان را در کرمانشاه چاپ نکردید و به انتشارات شولا در تهران سپردید؟

این بدیهی است که امکانات مرکز از همه جا بهتر و دست یابی به آنها نسبتا آسان تر است. در سال ۱۳۷۶ یک مجموعه شعر با عنوان «تندیس غروب» را روانه بازار نشر در کرمانشاه کردم که در آن زمان هزینه‌ی چاپش از هزینه‌ی «ع.ک...» در سال ۱۳۸۰ بیشتر می شد. به همین دلیل خوشبختانه از چاپ آن منصرف شدم. از طرفی کیفیت و آگاهی ناشران نیز کمتر است.

این نظریه که برخی معتقدند شعر نسل شما دچار بحران است و مردم با شعر شما ارتباط برقرار نمی کنند مورد تایید شماست؟

اصلا اعتقادی به این حرف ها ندارم. من در ابتدای سرودن و زمان قافیه بازی و زایمان کلمات و قالب کردن آنها در گهواره‌ی وزن به شعر نو فحش می دادم. وقتی با دنیای شعر نو آشنا شدم مدتی طول کشید تا رابطه برقرار کنم اما بعد از آن یاد گرفتم که دنیا به همان اندازه که ما می دانیم، بزرگ و پیچیده است و زیبایی انتها و حدود ندارد. حتی مدت ها در اخوان و سهراب و فروغ غرق بودم (چون شرایط روحی ام ایجاب می کرد) بعد از آشنایی با شعر گفتار و مدرن تصاویر قشنگ تری برایم مجسم شد و حتی هنوز هم به فکر تازه تر شدن هستم. با این توضیح ها و حاشیه رفتن ها می خواهم مسأله‌ای را مطرح کنم. اتسان ذاتا دوستدار تازگی ست و یکی از آثار زیباشناختی در یک شی یا اثر، تازگی آن است.

آنچه که باعث شده است عده‌ای شعر نسل ما را دچار بحران بدانند شاید برای این است که ظاهرا با همه‌ی دوره ها فرق دارد. هم نسل های نیما هم اعتقاد داشتند که نیمایی راهه می رود، نیما خود راه شاملو را در شعر سپید نمی پسندید و همین طور بزرگان ادبیات امروز هم راه جوان ها را.

عده‌ای هم متأسفانه خود را قالب می گیرند و فقط یک نوع شعر را می پسندند خلاصه حرفهایم این باشد که من امروزه هرگاه شعر یا داستان خوب مدرن (یا به نام مدرن) می خوانم کاملا مطمئن می شوم که جای هیچ کس خالی نیست و جوانان هنرمند ما می توانند جای هنرمندان نسل قبل را پر کنند و حتی بیشتر هم و پرترهم.

در اشعار شما برخی کلمات تکرار می شوند، مثلا گربه در «تاگفتم گربه تو بگو، می آوو». چطور شد که مخصوصا این شعر سروده شد؟ در میان مجموعه «ع.ک...» چند شعر باعث شدند که من از اطرافم حرف هایی بشنوم که خوب باید برایم خوشایند است. مانند شعر «تاگفتم گربه تو بگو می آوو» و یا «در مقام بدو بی راه» که بعضی جملات آنها برای دوستان تکیه کلام شده است و همین باعث شده که در موردشان حرف بزنند. نظرات مختلف است، آنچه من فهمیدم بیشتر زبان این اشعار بوده است که آنها را تحریک کرده تا در موردش فکر کنند. من هم به همین نظرها نظر دارم. اما کلمه‌ی خاص گربه جدا از برداشت هایی که دیگران می توانند داشته باشند کلمه‌ای بود که بین من و دوستان، زیاد رد و بدل می شد و این هم مثل سایر عوامل زیست محیطی وارد شعر من شد. البته تمام سطرهای این شعر ربطی به روابط دوستانی ما نداشته و شاید ده ها مسأله دست به دست هم داده اند و خودشان را در این شعر دخیل کرده اند و کلمه‌ی گربه فقط یک بهانه بوده است که دوستان دست من داده اند تا حرف های خودم را بزنم. اگر آدم کمی به اطرافش نگاه کند می بیند که با زبان ساده‌ای می تواند حرف های پیچیده‌ای بزند و این ارزش دارد.

دو شعر از کاکاوند

تا گفتم گربه تو بگو، می آوو

گربه ها سر قرار نمی آیند
یا به قرار نمی رسند
یا که قرار ندارند
زیر برف های آسفند پرسه می زنند
آنقدر که چارشنبه سوری را بسوزند
و تا عید دیگر در ناز و انتظار صفا کنند
آنها مستی ما را خوب می فهمند
هستی ما را خوب می خندند
روی حرف ما لاف می زنند
روی خواب ما خواب می بینند
با بی حالی ما حال می کنند
و برای گریه هامان حرف در می آورند
خوب می دانند
کجا ناز کنند
کجا قهر باشند
اخم که می کنی
گربه ها بی قرار می شوند
دور لب را می لیسند
و مثل دیوار راست دروغ می بافند
برای حرف کم نمی آورند
و از یک قول خوشبختی
قند توی دلشان آب می شود
پاییز که شد
گربه ها
زیبا به آخر می رسند

موج در موج

از این موج به آن موج
رنج نجو می کشیده ام که...
بی خیال زور ما به این بازی نمی رسد
روی دیوار هم کم نمی شود

دیر کرده‌ای آفتاب!
زلال که باشی
این شاعر پشت جلد را
سیاه می شود دید
بی عینک یا حتی بی چشم و رو
دیر کرده‌ای تو بازو من زیر عینک جغدی ام چان
می خرم

بگو رستم برسد
حتی اگر مردنی تر از من
نه، بگو دیر برسد
قرار ما هزار سال عقب افتاده است
بگو این دیوار دیوار ایستاده است
یک ایران بوتین بفرستید

اه! از این بالا دارم یک سان می بینم
نترسید من همه را یکسان می بینم
دیر شد پهلوان!
مست که بودی
ماه از بالا به ته دره سر خورد
دور رسیدی هی!
پسرت دوید پایش به لب قبر گیر کرد و افتاد